



کرکره های کشیده ی چاک چاک کرکره های کشیده ی چاک چاک

بامقدمه ی آلبر کامو

شعر ها

۱ - از « برگهای خابخدای » (۴۴ - ۱۹۶۳)

۲ - چند نوای ی این تهی

بر سفره ی یک آگیر یخبسته
مداد یک زندانی
یک پرنده
تر
بربلندی ها
چارگوش
چرا سر نهادن؟
اسب جوان با یال بخار انگیز
ورزا
قزل آلا
سوی درخت - برادر به روزهای شمرده
یکی و آن یکی
Fontis
می افتم

۳ - شب طلسمانی که در چنبر خودتابان بود (۱۹۷۲)

یک : فرود از سنگلاخی باگیاها ن ارغوانی
مقصد دور دستهای ما
کرکره های کشیده ی چاک چاک
سرشان را یا یک چماق ...
لحن کولاهای مجادله گر
اندک اندک ، و سپس یک شراب خرابی
بدلرمایه ی رنجش نیچه
دو : هرکه آواز می دهد
چنگال
رزم آزمودگی
برف - روب
آیینگزاری ی زمزمه وار
حلقه تک شاخ
شعله ی ایستا
عطیه ی جنزده
سادگی ی دشوار
شکفتن درزمستان
دست سردش
بر جستگی و ستایش
خاب درلوپر کال

جداگانه

مقدمه یی از آلبر کامو

از
برگهای خابُذای
۴۴ – ۱۹۴۳
به آلبر کامو

۱

چگونه می شنویدم؟ من ازین دور
حرف می زنم ...

۲

روشنبینی نزدیکترین زخمی ست
به خورشید .

۳

از پذیرفتن ، چهره روشنی می گیرد ؛
از امتناع ، زیبایی .

۴

گُنش بکرست ، حتا در تکرار .

۵

میوه کورست . درخت است که
می بیند .

۶

آدمی تواناست به انجام آنچه
ناتواناست به خیال در آورد.
سرش شیار می کشد در کهکشان
پوچی

۷

گرد آر ، آن گاه پخش کن .
بخشی از آینه ی گیتی باش :
فشرده ترین ، بهوده ترین
ونا پیداترین .

۸

زمانی که آسمان ، ازپا در آمده ،
در خاک نشت می کند ، که آدمی
رو به مرگ می رود میان دو خاری.

۹

چه پوسیده استخوانهای پیر
پروانه یی ات !

۱۰

بخان تشنگی ی فزحی ت را.

۱۱

فقط چشمها هنوز قادرند فریادی
بکشند .

۱۲

زمانی مست غمی که از غم هیچ
نداری مگر بلور .

۱۳

ای دهان که حتم می کردید این
شادخاری بود یا سوگواری ، زهر
یا که شهد ، زیبایی یا که بیماری ،
چه رفته بر تلخی وبر ، سپیده
اش : شیرینی؟
سر بد هیبت که ذله می شود ، تباه
می شود .

۱۴

انضباط ، چه خونچکانی تو !

۱۵

تا کید می کند لئون که سگهای هار
زیبایند . می پذیرم .

۱۶

در باغ زیتون ، چه کسی اضافه
بود؟

۱۷

میانديشم به زنی که دوست می دارم .
صورتش به ناگاه در حجاب شده ست .
تهی ، به نوبه ی خود ، بیمارست .

۱۸

ترس ندارم. تنها سرگیجه دارم .
باید از فاصله ی میان خصم وخیش
بکاهم. بااو روبرو شوم " افقی " .

۱۹

در تاریکی هلمان ، جایی برای
زیبایی نیست . هرچه جاست
خود برای زیبایی ست .

۲۰

"پیکرم بیکرانتر از زمین بود وازان
همه من جز تکه ی کوچکی نمی شناختم.
من قولهای بی شمار خوشبختی را
پذیره می شوم از تک جانم ، چندان
بی شمار که به تو التماس می کنم تنها
برای ما نامت را حفظ کنی ."

۲۱

سینه – سرخ ، دوست من ، که می رسیدید
وقتی باغ ملی خالی بود ، این پاییز ،
آوازتان یادریزانی کرد که دیوها چه
خوش داشتند بشنوند.

۲۲

تمام توده ی شَمَامه ی این گُلها تاصفایی
 دهد به شب که فرود میاید روی اشک
 های ما .

۲۳

بعد ها آیا همسان همین دهانه ها
 خواهیم بود؟ - آن جا که آتشفشانها
 دیگر نمی جوشد و آن جا که علف روی
 ساقه اش زرد می شود.

۲۴

بعد بوسه در کوهستان ، زمان
 راه می برد خود را روی تابستان
 طلایی ی دستهایش ، و پیچک
 اُریب می رود .

۲۵

شبِ نیمِ انسان که می نگارد و می پوشاند
 مرزهایش را میان سپیده دمان و
 آفتاب زنان ، میان چشمها که باز
 می شوند و دل که به یاد میارد .

۲۶

زمانی ست که پنجره ها می گریزند
 از خانه ها تا بر افروزند درته
 دنیا آن جا که می رود سر بر زند
 دنیای ما .

۲۷

دوستان ، برف نشسته برف بیاید
پی ی کاری ساده وناب ؛ درمرز
هوا و خاک .

۲۸

به باور سرداب یک علف که دران
جفتی زجره دیشب می خاند ؛
زندگی ی پیشازاد می بایست سخت
شیرین می بود.

۲۹

ندیده ام ستاره یی برافروزد به
پیشانی ی آنها که می رفتند بمیرند ،
دیده ام اما طرح کرکره یی که ،
بالا کشیده ، نظمی از چیز های
سر نهاده یا دلخراش پیش نیمنگاه
می گذاشت ، درمنزلی گشاده آن
جا که خادمه های سپید بخت
می گشتند.

۳۰

کبریتی می کشید به چراغتان و آنچه
بر میافروزد روشنی نمی دهد . دور ،
سخت دور از شماسست که دایره
روشن می شود.

چند نوایی ی این تهی

بر سفره ی یک آبگیر یخبسته

دوستت می دارم ؛
زمستان بذر های ستیزجو !
حالا تصویر تو برق برق می زند
دران جا که خمیده دلش .

مداد یک زندانی

عشقی که دهانش یک دسته مه است
می گشاید و ناپدید می شود .
یک شکارچی می رود به دنبالش ، یک کمیندار خاهدش گرفت ؛
از هم بیزار می شوند هر دوتا ؛ پس به هم نفرین می کنند هر سه تا ؛
یخ زده بیرون ، می گذرد برگ از میان درخت .

یک پرنده

یک پرنده می خاند روی ریسمان

ازین زندگی ی ساده ، بر پهنه ی خاک .
ازان شاد می شود دوزخمان .

پس به درد میاید باد
وپی می برند ستاره ها .

آه دیوانه ها ، که می پیمایید
چنین طالع ژرفی را!

تُر

در کوره راه علفهای کرخت که بهت مان می زد ما ؛
بچه ها ، شب اگر به دریا می زد گذر کند ؛
زنبور ها دیگر به بوته های تمشک نمی رفتند و پرنده
ها به شاخه ها . هوا بر اهلیان صبح بیکرانی ی
آشوبناک خیش می گشود . این نمی بود مگر خاب
بالها ، وسوسه ی فریاد ، پَر پَر ی میان روشنایی
و پشتمایی . تُر بر چنگ سنگهای خود به شور
می آمد . کوه وانتو ، آینه ی عقابها ، پیش چشم
بود .
در کوره راه علفهای کرخت ، بزمارشیر یک عصر
گمشده لبخند می زد به اشکهای جوان ما .

بر بلندی ها

باز هم چشم به راه باش بیایم
به شکافتن سرماییه که بازمان می دارد .

ابر ، در زندگی ت که چون زندگی م تهدید — شده ست

(پرتگاهی بوده ست درخانه ی ما .
هم ازین روست که رفته ایم واین جا مأوا گرفته ایم .)

چارگوش

بارانهای زلال ، زنهای انتظار افزای ،
این چهره که می ستريد -
از شیشه ی موقوف شکنجه ها -
چهره ی یاغی ست ؛
آن یکی ، شیشه ی خوشبختان ،
لرز می کند کنار آتش هیزم .

دوست تان می دارم راز های توأمان ،
دست می کشم به هر کدام تان ؛
به درد میایم ، و سبک می گردم .

چرا سر نهادن ؟

آه ! به - هم - برخورد ، بالهای ما می روند بالا بال
وبه آنها لاژورد وفادارست .
اما چیست که می درخشد هنوز بر فراز ما ؟

پرتوی میران . بی پروایی ی ما . -
از نظر ما که بگذرد ،
زمین را دیگر غصه دار نمی کنیم :
به خود نگاه می کنیم .

اسب جوان بایال بخار انگیز

چه زیبایی ، ای بهار ، ای اسب ،
 که آسمان از خلالِ یال می بیزانی ،
 که نی ها همه از کف می پوشانی !
 در سینه ات تمام عشق می گنجد :
 از بانوی سپیدِ آفریقا
 تا مجدّ لیه ی درآینه ،
 بُتّی که می جنگد ، فیضی که میاندیشد .

ورزا

هرگز شب نمی شود آن گاه که می میری ،
 در حلقه ی تاریکی ها که فریاد می کنند ،
 خورشیدِ با تارکِ همسان !

حنایی ی عشق ، حقیقتِ در شمشیر ،
 دوتایی که به هم دشنه می زنند ، یکتا میان همه .

قزل آلا

کرانه ها که آوار زیورند
 تا همه ی آینه را بیاکنید ،
 شن ، محلِ لکنتِ زورق
 که می فشارد و می فرازدش جریان ،

علف ، علف همیشه کشیده تن ،
 علف ، علف هیچ گاه در درنگ ،
 چه می شود آفریده ی شما
 در توفانهای پشتتما
 که به دست دل دران افتاده ؟

سوی درخت – برادر به روز ها ی شمرد

چنگ کوتاه سیاه – کاج ها ،
 بر تیزه ی خزه پوش با سنگفرش جوانه جوانه
 - نمای جنگلها جا که می شکند ابر - ،
 چند نوایی ی این تهی که باورش دارم .

یکی و آن یکی

تورا چه می شود ، بوته ی گل ، که در نوسانی یکریز ، به
 باران دراز ، با گل سرخ دوگانه ات ؟
 چون دو زنبور سال گشت ، می مانند بی پرواز .
 می بینم شان از دلم چرا که چشمهایم بسته ست .
 عشق من فراز گلها به جای ننهاد مگر باد ، وابر .

Fontis

انگور به جای وطن
 انگشتان خوشه چین رادارد .
 اما او ، چه دارد او ،
 که از تنگ راه تاکستان سنگدل گذر کرده ست ؟

تسیح خاجدار خوشه ؛
 غروب ، برترین میوه ی آفل ،

خونچکان
با آخرین شرار .

می افتم

ایجازم بی زنجیر .

بوسه های جانپناه .
پاره های پراکنده ات به ناگاه پیکری می سازد بی نگاه .

آه بهمن سربالایم !

یکسره در بند .

چون شبچره یی در باد .

یکسره در بند . راجع به هوا .

چون جاده یی به سرخی نشسته بر صخره . جانوری گریزپا .

عمق بیصبری و صبر . عمودی ی در هم .

رقص . واگشته . شلاق . ستیز جو .

چشمهای تو شفاف ، برگشاده .

این واژه های سبک ، نامیرا ، نه هرگز به عزا .

پیچک با رَج خاموشش .

فلاخنی که دریا نزدیکش می شد . پرداز های روز .

از سنگینی ی خود باز هم بکاه .

مرگ می زند به ما با پس دورباش خود .
تاصبحی بهوش ، سرزده درما .

شب طلسمانی که در چنبر خود تابان بود ۱۹۷۲

یک

فرود از سنگلاخی با گیاهان ارغوانی

مارا چندان توان پرداختن به تصمیمهای زندگی مان نیست ، تا به رؤیا هلمان
از میان خابهای مان . توان گفت نه چندان . واقعیتی کمابیش ناگزیر ، تازشگر ،
تازشپذیر ، ازپای افتاده فرو می نشیند ، پس به پا می خیزد ، میوه ی خاویه می

خاهد بود ، میوه ی توجه بذل نوسانهامان . کاروان دل انگیز . این گونه میرویم ما .
 ناگهان غافلگیر می شویم از فرمان ایست واز نشانه ی کژ رفتن . ای است فرجام کار .
 چگونه به پیچک نفَس خونریزی ی وصف ناپذیر باز گردانیم ؟ پرسشی بیهوده ، اگر چنین طالعی درخانه های نهانی ی ما اقبالی می داشت . بدترین ساده دلی هیچ نیست جز آن که به جستجوی گریزگاه ناگزیرمان می سازد . با این همه زمینی که خاستار آنیم زمینی نیست که مارافرو می برد . پتک را ، که تا کیدش می کند ، ضرب شفق نیست . آه ، پُرشَبَحی م ؛ باشد که بیارمند و بخابند ؛ جغد راز آشنای شان خاهد ساخت ! و اکنون ، منم که می روم جامه بپوشانمت ، عشق من .
 خاهیم رفت ، خاهیم رفت ، همچنان که خود را در حدی توجیه ناپذیر به مسافت خوشبخت خیش آموخته می گردانیم . ردّ پاهامان به حرف می نشینند .

مقصد دور دستهای ما

آزادی زاییده می شود ، شبانه ، هر کجا باشد ، در سوراخی بر دیوار ، بر گذر باد های یخبسته .

ستاره هاترش وسبزند به تابستان ؛ زمستان به دست ما جوانی ی سرشار پخته می بخشد شان .

اگر خدا یانی پیشاهنگ ، ستیز جو و مُجابکُننده ، که گذشته ی نزدیک کنشهاشان را و نیاز های توأم ما را پیش روی خود می رانند ، دیگر مرغهای عشق ما نباشند ، طبیعت بیشتر از ما پس از آنان باز نخواهد ماند .

این نگا ه زمین به دنیا میاورد بیشه های روح افزایی در شعله ور ترین مکان ، و ما متقا بلن .

به تقلید جغد نمد – بال ، در رؤیا های خاب فی البداهه عشق می سازیم ، درد را در وحشت فرا می خانیم ، خُر د خُرد می جنبیم ، جوان می شویم بادلای نافرسا .

آه دود کوچکم که بر می خیزی از هر آتش حقیقی ، ما همروزگار و ابر نهاییم که دوست مان می دارند !

کرکره های کشیده ی چاک چاک

آ هستگی که تاراج می کند ، آ هستگی پراکنده ،
 آ هستگی که عناد می کند ، سرد رودر رویم .
 بودگان که عزیزتان می داریم ، چه به نیکی چه به بیداد
 دوست تان می داریم ، مخاطره آمیز ، همچو پروانه های مواج.
 هزار ، شب ، گاهی آواز گلوبُر دارد . درد من بدان باز می شناسد خود را .
 هزارزیر بارانی بی انطباط هم می خاند . خوشنویس . تاریخ نخوت
 آمیز هزاران نیست .

آنچه از ما فراری ست هر چه بیشتر خارج از دسترس می نماید بیشتر می باید
 به حس رضایتبخش خرسند شویم .

از بالا رفتن که باز می ایستیم ، گذشته ی ما این چیز ناپاک یا بلورینی ست که
 هرگز روی نداده ست .

گوشه ها را می جوند سگها . ما هم .

خود را نمی توانیم از زندگانی ی دیگران باز پس کشیم و خishtن را آن جا به
 جای بگذاریم .

یکدگر را درختها به پرسشی نمی گیرند ، اما سخت به هم آمده ، وَ شتی از
 حذر دارند . از بلوطستان سه بار می جهد بانگ فاخته ، پرنده یی که سودا گری
 نمی کند . همانند سرود نذری ی شَخانه .

اندک است که به راستی همه ست . اندک ، مکانی عظیم را فرو می گیرد . ما
 دستگريزان را می پذيرد .

در جانسخت ترین پاره های خود حشراتی داریم!
 جانشینی که پیروز می شود آن جا که فرو می مانیم .

سندانی ظریف بودم که نمی گشت پی ی درگیری .

بر بودگان دیگر جای بد گمانی ها همه سنگینی می کند .
 کنشهاشان به چشم دیوارهای این سرای روزمره معقول نمی آید .

به چه انکسار میدهیم ؟ به بالهایی که نداریم .

آب دهان جمعکرده ، سرگرم تراشیدن نایی برای خیش از ناژه ی یک
خیزران سرد ، کُپّه شنی می شدیم به شنیدن دریا .

سرشان را با يك چماق خرد کنید ، يعني بايك راز

تمامي ي نور ، چون تمامي ي حدّ ، گذر مي کند از چشمهاي ما :
هم روشني ، در کانون بسته ، از رؤيا ها ، هم پرچم نُک - گر در فانوسها .

بردار ناگزير از آدم تا موش ، وقتي اين صدا ، که هيچ گاه پس ننشسته ، بَم چنان
غيبت ، تکرار مي کند :
" تو نخاهي گريخت . توميان مايي . "
دوراهي ي خفته ، کمال دلتنگي .

لفافه هاي پيايي ! از کالبد طالع تا به تجزيه ي روز ،
از ظلمات سسپيد تاملرده - آ هکي مخاطره آميز ، پيوسته محاط مي مانيم ، با توان
شکستن .

آ ب سرزمينم بهتر روانه مي شد اگر قدم مي رفت .

لحن کولاکهاي مجادله گر...

لحن کولاکهاي مجادله گر که فرو نمي شکنند ، که بالا سر ما آویزان مي مانند ، مانند
بانکداري در بي پولي .

سخن گفتن و گفتن آ نچه بايد گفته شود درميان گمنامي ي بزرگ گياهي ،
مي رساندت به حريم خانه .

آنها که مي جویند باز نمي یابند مگر تبالوده باشند یا از سر باز شده . دنیای نو با انگشتهای تُرد .

از تهی ی بی درمان ، نتیجه برمیاید و خشک - گن جادویی ش .

این که دراز می شود بستر عشق ما پس پشت ما و سایه روشنی از خیش بر میافرازد در نگاهی که خاب می بیند ، آری ، همین باعث خوشبختی ست .

روزنه ساختن ، تامگر بر جهد ازوشعله ی علفی خوشبو .

سپیدار از نو سبز و سپید میشود . سپید ه دمان . از ان پس که شب خنیاگر را به بالا ترین تبش رسانده ، هزار از بلندی ی شعله اش فرومی کاهد ، می خاند ، انگار به بی میلی ، در میان طنینهای از نو به پا خاسته .

باید به گروگان وچالش هستی وافتخار باز گردانیم .

اندك اندك ، و سږس يك شراب خارايي

خدایانی بر آمیز ه ی میرای ما به تناوب نظری میافکنند ، خود را ، ولیك ، بیرون نمیاندازند . حدی نمی گرفت ماجرای شان اگر ایزدی نمی یافتیم شان .

به دنیا آورده شدند پُشتماهایی زیر زرق وبرقهای سردستی . چنین است که نفرین بنا شد .
میل ، مسافری با يك بار وبا چندین قطار .

چیزی پست تر از خود او نیست آنچه انسان به زبان میاورد ، بل که چیز والاتری ست به روزگاران انسانی ، همزمان حریص واز نا رفته .

دیدگاه فراخی که دران تجسم مرگ ارزانی شده بود برهنه و خالی از نفستنگی .

به مخاطبی یکتا می توانیم صادقانه بگوئیم : " از آن توام " ،
به مرگ ، زنی آراسته با جوانی ی تام ؛ که ما را آزاد می کند در لحظه ی ما ، نه در لحظه ی خیش .

کلید ها ، به شب ، سیاه بخت .

میان ریزش پژواکها ، کلام برتر را دریافتن . نیکبختی !
اگر کمتر از همه زیر وبم شده ست .

خاك را باید از چار عنصر جدا کرد؛ اوجز
فرآورده یی سرورآمیز از سه تایی دیگر نیست .
در - جهان - بودن يك کارزیبایی هنری ست که
موجدان خیش را غوطه می دهد درشب .

ما در بازسازی ی خود چیره دست نیستیم مگر که هر باره
بدان دوزخی بیشتر بیافزاییم .

یکدگر رازنده می دریم وقتی پیشاپیش دریده نیستیم .
خوشبخت طبیعت که هیچ نمی شناسد جز گدازه ها و فرسایش .

بی ریا ماندن ، حتا ریشخند شده ، زیستن آزادی ست در ژرفترین اعماق خیش .

آدمی در جا پس نشسته از آرایه ی زمین . فقط می ماند شنیدن شرح آنچه او می بیند .

کلام خورشید : " امضاکن آنچه را که بر میافروزی ، نه آنچه را که تاریک می کنی ."
آیا خود را خورشید می داند ؟

همه چیزی در آدمی فرا می خاند ، ای دریغ ! بیدادگری . صحبت از جرم وحم ، تا
از سطح .

دوستدار آن کسم که احترام می گذارد به سگش ، به افزار ها ش دلبسته ست ، پوستی
از درخت نمی کند که شیرابه را مجازات کند ، شراب موروئی را آب نمی آمیزد، به
ریشخند می گیرد هستی ی دنیایی نمونه را .

مختصر تلاش دوباره به نظم در آوردن ، وبه دنبالش هرج و مرجی عظیمتر از آنچه
بنیادشان نهاد ، چنینند کیشها و دانشها ی انگاره ها .

برای عیسویان خدایان سخت پُر شمار مسؤل تفرقه یی بودند که آدمی دران دست
وپا می زد .

حکما ، ازان جا که " یکی " را جانشین آن همه کردند ، مارا رهنمون شدند به غرقابی
که هنوز هم به انتهای آن نرسیده ایم .

تو آنی که يك محتوای جهانی را رهایی می بخشی
با چیره شدن بر بلاهت فردی ی خیش .

ملخ ترسو ، که این همه بالا می جهید ، برای ما دعا کنید وقتی که باز می افتید .

گروی روزمره و پریده رنگی ی سوسنی ش .

رسیده به طاقه ی طنین انداز ، از رفتن بازماند در میانه ی پل . او که بی درنگ جریان آب شد .

بُدلر مایه ی رنجش نیچه

بُدلرست که تاریخ و عده دار می گذارد و درست می بیند ،
از زورقِ دردِ خود ، وقتی ما را همان گونه که خود هستیم می خاند .
نیچه ، مدام زلزله وار ، مسّاحِ تمام عرصه های پهلوانی ی ماست .
این دو سقّایم .

الزام ، بی نفس تازه کردن ، به پیراستن ، به
رتبه بندی ی بودگان و چیزهایی که تجاوز گرند
به حدّ ما . که می فهمد؟ گرده ی گل ، دیگر نه
به آینده ی چند گونه بی گرمی بخش ، بر جدار صخره خرد می شود .

چه نظم را خار بشمریم چه هرج و مرج را ، پیرو آن قانونهایی که
فرزانه وار نگذاشته ایم . ما با قدمهای غولی ناقص اندام
رو می کنیم به قانونها .

بیشترین رنج را از چه می بریم ؟ از پروا . همه در يك سیلاب زاده می شویم ،
اما جورا جور فرو می غلتیم ، میان سنگهای هولکرده .
پروا ؟ غریزه حفظ کردن .

پسر هیچ و قول داده به هیچ ، ما هیچ نداریم جز چند و شتی که بیا ییم و
چند کلامی که ارائه کنیم . ابا . در ترشروی خود را قدغن کنیم
بر تمام رتیلای لافزن ، بر ربا خارهای بیابان و
اثری که عام نمی شود ، در کرکره ی جمع شده ،
پشتکاری نمی دمد ، تنها حسی می دمد از نوبهار خیش .

آنچه در اثنای خاب می شنویم ، درست تپشهای قلب ماست ،
نه تراکهای روح بیکاره ی ما .
مردن ، گذشتن از میان چشمه ی سوزنی ست پس از جوانه زدن های مکرر .
باید از میان مرگ رفت تا در آمد از برابر زندگی ،

در حالتی از خاکساری و الا .
 که آواز می دهد هنوز؟ پاسخ ، اما ، هیچ داده نیست .
 که آواز میدهد هنوز برای اسراف بی لجام؟
 گنجینه ی نیمباز ابرها ، ملازمان زندگانی ی ما .

دو

هر که آواز می دهد

سرد باد فروردین درد ها میا نگیزاند ، نه چون هیچ باد دیگری .
 بنیان نمی کند ، اندوه میاورد .
 به لایه های فراخ ، بارویش برگها ،
 جلوه ی شیرین زندگی فرسوده ست .
 باد سنگدل ، خیرات بهار . هزار ، که آواز رسیدن بود ، خاموش شده است .
 این همه ضربه ها شب را از پای در آورده ند ! آرامش . بی درنگ جغد پر می گیرد
 از دل شاهتوت . او ، برای مایاها ، خدای مرگ است با فقرات نمایان .
 نزدیکی ی این جا ، رباینده ی مینروا ؛ وبه چشم ،
 دامو ما چوتو ، همپیمان . مرا آواز می دهد ، گوش می دهم ؛
 به او فرمان می دهم ، گوش می کند . گاه با هم چهره عوض می کنیم ،
 اما می دانیم خود را چگونه باز شناسیم در میعاد گاه خالی از خنیاگر ، چرا که از
 روی غرض نیست نواز شهمان .

بیچاره کاخ نشینان جدل ، همسایگان مرغ جویده سخن ! ای شب ، ای تنت بی تیغ ،
تتها تویی که باید هنوز میرا باشی .

چنگال

رهرویِ کوژپشت ، آسمان " زود " از نفس می افتد؛
میانجی ، که صدایش نمی رسد ؛
نقش می زنمش آبی بر آبی ، اکلیلی بر سیاه .
این آسمان کیفی ست پشتِ بچه مدرسه یی ،
لکه لکه از شاهوتها .

رزم آزمودگی

اکنون که جلوه های غلت انداز ، آینه های پشت – ریخته پیش چشمها فزونی می
گیرند ،
رد پاهای گذشته ی ما صادقانه دورنماهایی می شوند که در آن برای نوشیدن زانو
زده ایم .
زمانی بی انتها ، شد آمدی نداشتیم و خونریزانی مگر برای به چنگ آوردن
مشخصاتِ ماجرای مشترک . چنینست که در باد صرصر نشانه های گذرای ما
برمی خورند ، زیر خالکِ برگ ، به واقعیت این شلنگهای غبار آلود که بهاری در
پشت بر میانگیرند .

برف - روب

در نخاع زمان که ازان شعاع می گسترده عشق ، ما از عشق جشنی سر بلند می
گیریم ، نیمشبِ سپید از دوازده رنجش

آیینگزاري ي زمزمه وار

همچو تعمیدی ي زانورده یی که شمع خود به پیش می باز د ،
 کژدم سفید ناوکش را بلند کرد و به خوب جایی زد .
 نا منتظری حیلہ اش را و بند زانویش را وامش داد .
 به ! جریان آبهای طغیانی برین صحنه ی ساده گذر خواهد کرد .
 نرگسها ، آلاله ها ، جا خالی می کنند در چمن .
 شهر یار توسته ها می میرد .

حلقه ی تکشاخ

خود را رانده یافت و پرت افتاده کناره ی صور فلکی ش
 که نبود در فضای واگد اخته جز یک شهر کوچک سرمای
 به هر که ازو پرسید : " آخر آن را یافتید ؟ خوشبختید ؟ "
 اورا جواب دادن عار می آمد و پاره کرد برگی از گل بُـداغ .

شعله ی ایستا

کورانِ اختران و کوفتگی های جهان را شتاب دهیم
 اما چرا شادی و چرا درد ؟ برابرِ کوهِ جلو که می رسیم ،
 ریز نمودار می شوند ، در جامه ی آفتاب و آب ، اینان که
 می گوئیم خدا یانند ، رساترین بیانی از خودمان .
 ناچار نیستیم با تمدن آشنا ی شان کنیم . تنها جشن
 می گیریم شان ، هرچه نزدیکتر ؛ چون که ما وای شان میان
 شعله یی ست ، شعله ی ایستای ما .

عطیه ی جنزده

سرعت انداختیم در چیزی که تاب آن نمی آورد. تمامی ی
انقلاب برآورده ی خاستهای ما ، پایا ن گرفته است ، ویرانی
دست به کارست ، از درون ما ، برون از ما ، بر علیه ما
وبی امان . بارها ، اگر همبستگی ی پایدار نداشتیم
همان گونه که انسان کینه ی پایدار می دارد ، نزدیکی می گرفتیم.
ولی از سحر بی نهایت ممتاز صفایی بر می خیزد. گردبادی
که می کشاندمان به لکه های مدادی .

سادگی ی دشوار

بسترم سیلابی ست با سواحل خشکیده . هیچ سرخسی
آن جا موطنی نمی جوید . عشق نازک ، به کجا سُریده ای ؟
رفتم تا زمان درازی . باز آمدم به هوای رفتن .

دورتر ، یکی از سه سنگ گهواره ی چشمه ی خشک این
تک کلمه ی حکشده را برای رهگذر می گفت : " یار " .

من خابی اختراع کردم و خرمی ش را نوشیدم زیر سلطه ی تابستان.

شکفتن در زمستان

شب که چیره شد ، اولین وشت من این بود که تقویم کلاف افعیان را نابود کنم
که در آن هر روز نو آغاز به چشمها بر می جست . چرخش شعله ی یک شمع
از آن منصرفم کرد . ازو آموختم که سر خم و راست کنم در جهت پایدار افق مجاور
خاکم ، رفته رفته ببینم یک سایه سایه یی به دنیا میاورد از انحراف خطی تابان ،
ودرو باریک شوم . سر انجام ، از آنچه شیفته ش نبودم من - که مُصِر بود که
نگذرد ، که بیشتر از موعد خیش بماند - دیگر نفرتی نداشتیم . اما ، نیروی بکر و
نهانبینی ی فراخ ، سپیده که آمد ، همان کار انزوایی ی من بود تا مرا ،
همچنان که از برادر توأمان من جدا می ساخت ، از لجام خدایی ش معاف
کرده بود سمساری در آسمان : افسردگی ی زمینی.

دست سردش

دست سردش توي دستم دویدم ، به امید این که گم شویم و گم شود ، با آن ، گرمایم .
غنی از شب ، سما جتي مي کردم .
بیراهه ها که مردگان محبوب پیش می گیرند تا دل خود را به حس ما بدل کنند ،
شما در فُرُق نیستید .
بیراهه ها که نمی شمیریم — نه عده شان را ، نه نشانه هاشان .

بر جستگي وستایش

از چلچراغ روشن میهمانخانه ي آنته آر ، آن جا که دیگر ساکنان ، غافل از
همپیما نی ی دیرین مان ، به ما آرنج می زدند ، رنج فروتاخت ، نه روی او -
این پر هیب ظریف ، با خنده ي سخت ملتهب ، در آمده از کفن ایت
تا بتابد بر پرده ي رویایی ی خابم - بل که روی من ، نسیانی زمینهای
دوباره گرم شده . آن همیشه - دستگريز ، چون هیچ چیزی احیاء نمی شود ،
این جا نگاه زنی داشت جوان ، دستهای پیشاورده و گویای خیش بود با کلام
بي آژنگ .
گذر ازوحي به شادي بر ساحل بيداري ام افکند میان موجها ي واقعيتي پیش — شتافته
باماسه هاي جوشان خود مرا پو شانند . چنین بود که دو ماره ي یاد به من باز
گردانده شد .
باردیگر دل بستم به رؤیت دومین تن از سه مجوس بورگنی که تابستانی آژگار
الهام لطیف شان را ستوده بودم . او خطر می کرد گوشه — چشمی به هفتورنگ
بیاندازد در لحظه ي دریا فت آن اعتقاد نامعلوم .
به فاصله ي اندك ، حوای اُتن ، بُریده مُچ ، باغ ویرانش را برای واکها می گذاشت
و به قلب زیرزمینی ی خیش رجعت می کرد . حوای بعدی ،
با زلفهای تازه شادابکرده و شانه زده ، تنها پیکره سازی ظاهر فریب را شریک
زندگی ی زخمی ی خود ، شادي ي آینده ي خود می کرد .

خاب در لوپرکال

پس – رانده ي روز ، محو از نگاه ما که فضاي بارور آنها بود ، محرومان بزرگ
 يك به يك پيش مي دوند ، پس گروه گروه ، همچو پيشخانهاي ور شکسته در ديار
 دور که باز ميا يند به زندگي ، در گذاري ، سرسام آور ، از تاق خود به آن ما .
 ما را بس بود ، زیر تير آتشين ظهر ، که بسازيم ، بکشيم ، با هم تقسيم کنيم ،
 بشنويم مي تپد شورش ما ، حالا خاهيم کشيد ، اما زجر بي هوا ، فروخاهيم
 تاخت برجشن و کاميابي ي اين قيام را با دوام خاهيم شمرد ، گرچه تند خاموش مي
 شود .
 برقهاي جواني ي ما ، برقهاي همتاي ما رمولکان موجدار که از خابهاي پيچان
 خود در آورده شده ند ؛ ازان گاه شتابان که به آن مسافر اصلي برسند که همبسته ي او
 هستند .

پرستو ، کدبانوي کاري ي نك سبزه ها ،
 کاويدن گل سرخ ، ببين ، باطل اباطيل است .

۴ ژوئن ۱۹۷۲

جدا گانه

مقدمه یی از آلبر کامو

با چند صفحه که نمی شود حق شاعری چون رنه شار را گذارد ؛ اما می شود دستکم جای او را معین گرداند .

برخی آثار شایسته ی آنند که هر فرصتی را غنیمت بشماري تا قدردانی یی را که مدیونشانی نشان دهی ، حتا جایی که نمی شود وارد ظرایف شد . و من خوشوقتم از این که چاپخش آلمانی ی شعرهای او فرصتی به من می دهد که بگویم رنه شار را بزرگترین شاعر زنده ی خودمان می دانم و " خشم و راز " را حیرت انگیزترین چیزی که شعر فرانسه پس از " اشراقها " و " الکله " به ماعرضه داشته ست .

نو بودن شار به راستی چشمگیر ست . بی شک اواز فرا واقعیگرایی عبور کرده ، اما بیش از آن که بدان تن بسپرد خود را وامش داد ، آن هم مدتی درست بسنده ی آن که در یابد راهش مطمئن ست اگر تک برود . از زمان چاپخش " تنها می مانند " به هر حال یک مشت شعر بس بود که شعر ما را با نسیمی آ زاد و بکر تازه گرداند. پس از این همه سال که شاعران ما ، که نخست خود را تنها وقف ساختن " خرت و پرت های بیهودگی " کرده بودند ، تار را برای آن زمین گذاشتند که شیپور بزنند ، شعر آتشسوزی ی سالمی شد . شعله کشید مثل آن کپه های بزرگ علفسوزان که در زادگاه شاعر باد را عطر می دهند و زمین را قوت. ما سر آخر نفسی کشیدیم . راز طبیعت ، آ بهای زنده ، ونور هجوم آوردند توی اتاقی که در آن شعر تا آن زمان مجذوب سایه ها وطنینها بود . این جا می شود از انقلابی شاعرانه سخن گفت .

من نو بودن این شعر ها را کمتر می ستودم اگر الهام آنها همزمان و به چنین میزان بالایی که می بود . شار حق دارد که خوشبینی ی فاجعه بار یونان پیشا سقراطی را از آن خیش بداند . از امپه دکلس تا نیچه رازی از قله به قله سینه به سینه گشته ، که

سنت دشوار و پراکنده ی آن را شار از پس تاریکی ی طولانی باز فراچنگ می آورد . آتش اتنا زیر پاری از تاشک های اثبات ناپذیر او هنوز زنده ست ، باد شاهانه ی زلیس ماریا در شعر های او جانی می دمد و طنینی می اندازد از همهمه ی آبهای خنک و سرکش . آنچه شار " خرد با چشمهای پر اشک " می نامد این جا ، در بلندای فروریختگی های ما ، پدید می آید . همزمان کهنه ونو ، این شعر ها ظرافت را با سادگی پیوند می دهند . با همان حرارت روزها را همراه می برند و شب را . آن جا که شار زاده شده ست ، چنان که معروف است ، در هنر عظیم خورشید گاهی تاریک می نماید . ساعت دو ، وقتی گرما در آن منظر به اوج می رسد ، بخاری سیاه زمین را می پوشاند . همچنین ، هر گاه شعر شار تاریک می نماید ، تنها یک فشردگی ی وسواسی ی تصویرست ، یک تراکم نور ، که او را دور می کند از آن پشتتمایی ی انتزاعی که ما اغلب تنها برای آن طا لبش هستیم که چیزی از ما نمی طلبد . اما این نقطه ی سیاه در پیرامون خودش ، همان گونه که در آن منظر آفتابزده پیش می آید ، همزمان کرانه های فراخی از نور مشخص می گرداند که چهره ها در آن برهنه می شوند ، مثلن در میان " شعرگرد شده " نقطه ی انفجاری به جا می ماند راز آمیز که دورش پیوسته تو فانهای از تصاویر پر شور می چرخند .

از همین روست که این شعرها درست نیاز ما را بر می آورند . در دامن ظلمتی که در آن کورمال پیش می رویم ، نور ثابت فاطر آسمانهای والری به دردمان نمی خورد ، غم غربت می بود ، نه مدد . اما در شعری شگفت و سخت که شار به ما عرضه می کند ، خود شب ماست که می درخشد ، و ما از نور راه رفتن می آموزیم . این شاعر بی زمان دقیقن برای زمان ما سخن او در دل جنجال است ، شوربختی ی ما را چون رستاخیزمان باز مینماید : " اگر در آذرخشی ماوا کنیم ، دل ابدیت است " . شعر شار به راستی در آذرخش ماوا می کند ، نه تنها به معنای مجازی . انسان وهنرمند یکسان گام بر می دارند ، آنها دیروزشان را در نبردی علیه یکه تازی ی هیتلری ، امروزشان را در رسوا کردن نیست انگاری های بالعکس یا وابسته یی که دنیای ما را از هم می درند . به شار ، به عنوان سهمش از نبرد همگانی ، فداکاری رسیده ، نه لذت . " در مقام شاعر قیام و آزادی ، هرگز نه لحنی خوشخویانه گرفته ست ، نه ، به گفته ی خودش ، قیام را به تلخی در آمیخته . هر چه بر این تأکید کنیم کم است - و هر روزه همگان به ما ثابت می کنند - که دو گونه قیام هست که یکی ، اول از همه ، پوشاندن ه ی یک آرزوی بردگی ست ، در صورتی که آن یکی تا حد به جان آمدگی نظمی آزاد می طلبد که در آن ، مطابق سخن والای شار ، نان شفا یافته باشد . شار خوب می داند که " شفا دادن نان " یعنی که جای آن را و رای تمام اصول به آن باز گردانند و طعم دوستیش را . این گونه ، این یاغی از زیر

سرنوشت این همه قیام کنندگان زیبا در می در می رود که سر آخر گرمه می شوند یا همدست . همواره قیام می کند علیه آنها که گیوتین تیزکن شان می نامد . نان زندانها را نمی خاهد ، ویکبار و برای همیشه بر آن است که نان به دهان ولگرد خوشمزه ترست تا به دهان دادستان.

ار این جا دستگیر می شود که چگونه این شاعر قیام کنندگان : به آسانی ، همزمان شاعر عشق است . شعر او با ریشه هایی ظریف و تازه از عشق می روید . یک دیدگاه اصلی ی اخلاق و هنر او را می توان از دستور سر بلند "شعر گرد شده " بر گرفت : " سر بخمان فقط برای عشق ورزیدن " . چون موضوع به راستی برای اوسر خماندن است ، و عشقی که در آ تارش دور می زند ، این عشق ، هر چند چنین مردانه ست ، لحنی از نرمدلی دارد .

از این روست که شار ، که مثل همه مان نا گزیر بود با یکی از بغرنجترین زمانهای تاریخ در آویزد ، باز هم نترسید از این که زیبایی را در آن بالا برد و بستاید ، درست آنچه را که تاریخ برای آن عطشی به جان آورند ، به مامی داد . زیبایی از " برگهای خابخدا " ی دلپسندش بر می خیزد ، بر افروخته چون سلاح یاغی ، سرخ ، چکنده از غسل تعمیدی شگفت ، تاجور از شعله . حال آن را در حد آنچه هست می شناسیم ، نه به گونه ی الهه ی بی خون مکتبها ، نه ، که به گونه ی یار ، دلدار ، مونس روزهای مان . در بحبوحه نبرد شاعری در این جا جرئت کرده مارا آوازدهد : " در تاریکی هامان ، جایی برای زیبایی نیست . هر چه جاست خود برای زیبایی ست . " ازاین لحظه هر یک از شعرهای شار ، با وجود نیست انگاری وتمامی ی انکارها ، راهی برای امید نشان گذارده اند . امروز از یک شاعر جز این چه باید خاست ؟ میان دژهای ویران شده مان به یمن هنری نهانی و بلند نظر پایدارند : زن ، صلح و آزادی ی دشوار . ودور از آن که ما را از نبرد واگردانند ، به ما می آموزند این غنا های باز یافته یگانه غناهایی ست که نبرد را توجیه می کند . بی آن که خاسته باشد و تنها برای آن که چیزی را که از زمان خودش به اورسیده رد نکرده ست ، شا ر بیش از آن انجام میدهد که تنها آنچه را که هستیم بیان کند : او شاعر آینده نزدیک ما نیز هست . هر چند تنهاست ، گرد خود آدم جمع می کند ، و با ستایشی که او بر می انگیزد آن گرمای بزرگ برادری در می آمیزد که بهترین ثمرش را انسان مدیون آن است . مطمئن باشیم به آثاری از این گونه ست که می توانیم از این پس رجوع کنیم آن گاه که پناه و روشنی می جوییم . اینها پیکهای حقیقتند ، آن حقیقت گمشده که از این پس هر روزی که می آید ما را به آن نزدیکتر می گرداند ، هر چند دیر زمانی چیزی از آن نمی توانستیم بگوییم جز این که وطن ما بود و بدون آن رنج تبعید می کشیدیم . اما سر آخر واژه ها شکل می

گیرند ، روز مي آغازد ، وطن روزي به نام خود دست خواهد یافت .
 شاعري امروزي به گونه يي والا اين را اعلام مي کند و ، براي آن که
 زمان فعلي را توجیه کند ، یه ما یاد آوري مي کند که از هم اكنو
 چیست ، يعني :
 " زمین و صدای نجوا ، در میان ستاره های غریبه . "

* مقدمه ي آلبرکامو بر ترجمه ي آلماني ي شعر هاي رنه شار به سال ۱۹۵۹ . گردانده ي شید ا
 شمس از متن آلماني .